

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اهداء

* به همه ی نوجوانان و جوانانی که دلی پاک و آماده ی تابش انوار الهی و مهدوی دارند.
* به همه ی پدران و مادران و خانواده هایی که نگران نوگلان
و عزیزانشان در این دنیای پرتنش و پروسوسه می باشند.
* به همه ی دلسوزان تربیت نسل نو و در حال رشد

جامعه ی ایرانی و امام زمانی

با کمال افتخار تقدیم می گردد

شنا سنامه ی کتاب

نام کتاب: در انتظار باران

پدید آورندگان : جمعی از ارادتمندان و دلباختگان نجات بخش عالم بشریت

حضرت بقیة الله الاعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

ناشر: محب العترة الطاهرة عجل الله تعالی فرجه الشریف

تاریخ انتشار: ربیع الثانی ۱۴۴۲ هـ. ق پاییز ۱۳۹۹

به مناسبت شهادت جانسوز حضرت فاطمه معصومه علیها السلام و هفتمین سالگرد ارتحال

فقیه و محدث مجاهد، دلباخته و فدایی امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

مرحوم آیت الله العظمی آقای حاج سید محمد باقر موحد ابطحی قدس سره

در نظر بدار

به نام خدا

از کوچه پس کوچه های اقلید می گذشتم. در شهری که به آن، شهر امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می گفتند.

در چهره های مردم آن شهر، آرامش و صفایی بود که در خیلی جاها نمی شد این آرامش را دید. بچه ها در کوچه ها بازی میکردند و صدای خنده های کودکان آنها سکوت شهر را در هم می شکست. نزدیک ظهر بود، بوی خوش نان محلی همه جا را پر کرده بود. همینطور که قدم می زدم معلم ادبیات فارسی مدرسه مان، آقای محمدی را دیدم در حالی که یک سبد پر از نان داغ و تازه به همراهش بود، به سمت من می آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

معلم با صفا و مهربانی بود. در مدرسه ما کتاب دینی را هم به ما درس می داد. با مهربانی نان داغ داخل سبد را به من تعارف کرد، گفتم نه ممنون تازه صبحانه خوردم آقا معلم در حالی که لبخند نمکینی به لبانش بود با لهجه شیرین اقلیدی اش گفت: این نان با نان های دیگر فرق می کنه. بفرمایید، بسم الله... با تعجب کمی از نان را از ایشان گرفتم و تشکر کردم و گفتم:

چطور این نان با نانهای دیگر فرق میکند؟





در انتظار

آقامعلم گفت: این نان امام زمان علیه السلام هست و برای سلامتی آقا توی خونه ها پخته شده و ما داریم بین مردم تقسیم می کنیم. شما هم اگر دلت خواست می توانی با ما بیایی و این نان ها را با هم پخش کنیم. خیلی برای من جالب بود و توی فکر فرو رفتم.

عجب!

نان امام زمان (علیه السلام) حس خوبی بود. به تجربه اش می ارزید. بایک سبد پر از نان با آقامعلم حرکت کردیم به خیلی از خانه ها سرزدیم. حتی به درمانگاهها هم رفتیم. وقتی نانها را به کمک آقامعلم به مردم می دادیم اشک شوق را در چشمانشان، می دیدیم که چطور از اینکه نان امام زمان (علیه السلام) روزیشون شده، خوشحال بودند ... یکی نان را برای شفای مریضش می خواست، دیگری برای دختر حامله اش و یکی هم برای برکت خانه اش. خیلی برای من شیرین بود. در کوچه های اقلید که همه جاهایش به نام امام زمان (علیه السلام) بود، نان امام زمان پخش کردن هم لذتی داشت.





در انتظار

درین راه آقا معلم با من صحبت می کرد . لا بلای حرفش
گفت: یادت هست سر کلاس درباره
آیه: ((يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ))
صحبت میکردم؟

گفتم: بله آقا معلم . آقا معلم ، نگاه معناداری به من کرد و
گفت: این که خدا فرمود اگر می خواهید با من صحبت کنید ،
و به سمت من بیایید ، با یک وسیله ای بیایید آن وسیله و آن
واسطه ، همین امام زمانی هست که شما دارید برای سلامتی
ایشان ، نان پخش می کنید . با شنیدن این حرف ، عرق
سردی بر پیشانی من نشست . گفتم یعنی آقا ، من الان با این
کار به خدا نزدیکتر شده ام؟

آقا معلم گفت: بیش از تصور هم به خدا نزدیکتر شده ای
در دلم خدا را شکر کردم ... به به ! چه روزی شده امروز
به آخرین خانه رسیدیم و نان امام زمان علیه السلام را به دست
های لرزان یک پیرزن تنهایی دادم ، خیلی برای من دعا کرد و
نان را بروی سرش گذاشت و تشکر کرد .

یا صاحب الزمان



در نظر باران

کار تقسیم نان تمام شد و صدای اذان ظهر از مسجد جامع اقلید به گوش می‌رسید. آقامعلم که از گرمای تابستان، لباسش خیس عرق شده بود بالبخند همیشگی اش گفت: خوب، قبول باشد. امروز توانستی کار بزرگی برای امام زمان علیه السلام انجام بدهی. ان شاء الله امام زمان علیه السلام در درسها و زندگی ات کمکت می‌کند. از حرفهای آقامعلم احساس غرور کردم. آقامعلم گفت: من برای نماز به مسجد جامع می‌روم اگر دوست داشتی باهم برویم. خیلی خوشحال شدم که پس از کار برای امام زمان علیه السلام به خانه خدامی‌روم و نماز را باهم به جماعت می‌خوانیم. به سمت مسجد حرکت کردیم. نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد. احساس نشاط و آرامش خاصی داشتم... وارد مسجد جامع اقلید امام زمان علیه السلام شدیم. چه مسجد باشکوهی بود. داخل مسجد چشمه آب زلالی بود. رفتیم کنارش و وضو گرفتیم. چه صفایی داشت. نماز شروع شد، جمعیت زیادی آمده بودند. حس و حال نماز در مسجد دیدنی بود. نماز امروز با نمازهای قبل خیلی فرق میکرد. حس میکردم خدا توجه دیگری به من دارد امروز با بدن خسته‌ی از تقسیم نان امام زمان علیه السلام به خانه خدا آمده بودیم. وای که چه لذتی داشت. نماز جماعت تمام شد. دعای فرج را خواندیم از جا بلند شدیم. بعد از نماز آقامعلم صدایم زد و من پیش ایشان رفتم. من را در آغوش گرفت و گفت: قبول باشد سرباز امام زمان علیه السلام





در نظر باران

خیلی خجالت کشیدم و گفتم: من کجا و سرباز امام زمان علیه السلام بودن کجا؟ و سرم را به زیر انداختم و از محبت امروزشان تشکر کردم. آقامعلم گفت: خدمت امروزت به امام زمان علیه السلام، روزیت بود و هر کس نمی تواند به اختیار خودش اسم امام زمان علیه السلام را بیاورد. چه برسد کاری برای ایشان انجام دهد. هر کسی هم قدمی برای امام زمان علیه السلام بردارد، آقا جاور دیگری دوستش دارد... منم کسی را که امام زمان علیه السلام دوستش دارد، خیلی دوست دارم. مشغول صحبت با آقامعلم بودم که لحظه ای، صدای بی رمق پیرمرد کشاورز آشفته حالی، توجه ما را به خود جلب کرد. پیرمرد بعد از نماز دستهای لرزانش را به آسمان بلند کرده بود و با خدا حرف می زد که: خدایا مدتهاست نه بارانی آمده و نه ابری. زمین های ما خشک شده، به ما رحم کن. به زن و بچه های کوچک ما رحم کن... و مشغول شکایت به خدا با خاطر خشکسالی بود. نگاهی به آقامعلم کردم، دیدم چشمانش پر از اشک شده بود و حالش کاملاً تغییر کرده بود! پرسیدم اتفاقی افتاده؟ آقامعلم که نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد نگاهی به من کرد و گفت: یاد خاطره ای از خشکسالی دوران نوجوانی ام افتادم که در همین مسجد اتفاق افتاده بود که نه تنها زندگی من را بلکه زندگی خیلی از اهالی اقلید را تحت تاثیر قرار داد و همه، از آن، خاطره دارند. با این جمله خیلی مشتاق شدم که بدانم آن خاطره چی بود؟ گفتم اگر آن خاطره را برای من تعریف کنید خیلی خوشحال می شوم و دیگر بهره معنوی امروزم تکمیل می شود





در انتظار



آقامعلم در حالی که بادستمال اشک چشمانش را پاک می کرد، لبخندی زد و گفت: چشم، براتون میگم. به سمت منبر قدیمی مسجد جامع حرکت کردیم و کنار منبر نشستیم. آقامعلم به منبر تکیه داد. آهی کشید و آهسته گفت: انگار همین دیروز بود دوران نوجوانی ام را طی می کردم. هر روز به همراه مرحوم پدرم برای نماز به مسجد جامع می آمدیم. امام جماعت مسجد یک آقاسید زیباروی نورانی و جلیل القدری بود که مردم اقلید امام زمان، بزرگی ها و دلسوزی های او را با تمام وجودشان لمس کردند. ایشان عاشق و دلباخته امام زمان علیه السلام بود. نان پختن و نذورات برای امام زمان علیه السلام را ایشان به ما یاد داده بود. و اینکه می بینی تمام کوچه پس کوچه های اقلید به نام امام زمان علیه السلام است همه از برکات آن سید بزرگوار بوده است. از تونل اباصالح تا حمام و درمانگاه و... از همت و زحمات و پیگیری های ایشان بوده است. گفتم: ایشان همان سیدابطحی نیستند که روی کامیون پدرم نوشته: **((یا جَدَّ اَبْطَحی))**؟

آقامعلم تبسمی کرد و گفت: احسنت! بله ایشان همان مرحوم آیت الله العظمی حاج آقاسید محمد باقر موحد ابطحی بودند آقامعلم صحبت هایش را ادامه داد و گفت: روزها به مسجد می آمدیم و نمازهایمان را به امامت ایشان اقامه میکردیم. نماز و دعا با این سید شور و حال و نورانیت خودش را داشت





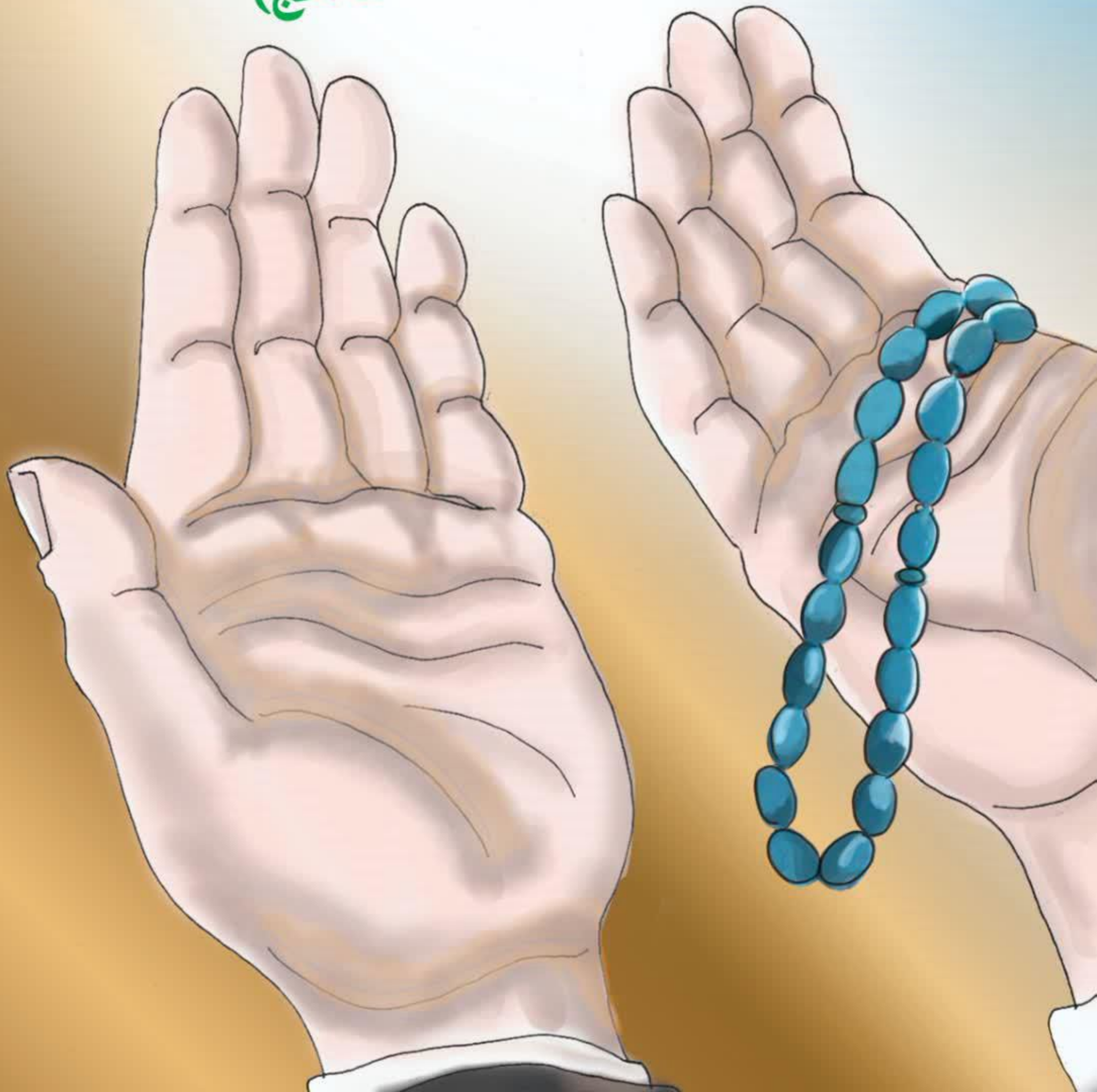
در انتظار



یادم می آید یک روز بعد از اینکه نمازشان را تمام کردند، روی صندلی نشستند و صحبت می کردند. کمی جلو تر رفتم که صدایشان را واضح تر بشنوم. نزدیک شدم دیدم مثل همیشه با لهجه زیبای اصفهانی‌شان حرف‌های آرامش بخشی می زدند و نم نم اشک چشمانشان، محاسنشان را خیس کرده بود. آقای ابطحی با صدایی گرفته و دلی شکسته می گفتند: آقایان! امام زمان علیه السلام خیلی غریب هستند! خیلی مظلوم هستند... چرا برای امام زمان علیه السلام نمی سوزید؟ چرا برای فرج آقا که گشایش خود ماست دعا نمی کنید؟ چرا در پنهان و خلوت برای این امام غریب، امن یجیب نمی خوانید؟

خیلی برای من عجیب بود! هیچ وقت ندیده بودم کسی اینقدر از امام زمان علیه السلام با سوز و گداز حرف بزند. انگار آقای ابطحی آن لحظه پدرشان را از دست داده بودند و انگار غمی بزرگتر از دوری امام زمان علیه السلام را در این دنیا حس نمی کردند. کمی بعد گفت: بیایید برای فرج و ظهور امام زمان علیه السلام دعا کنید. خیلی حس و حال عجیبی بود. همه دعای فرج را خواندند و ایشان بشدت گریه می کرد. این کار هر روزشان بود بعد از دعا به عصایشان تکیه دادند و منتظر بودند اگر کسی کار و یا سوالی دارد، از ایشان بپرسد و بعد از آن به خانه بروند

يا صاحب الزمان (عج)



در انتظار باران

من و پدرم نشستیم بودیم که دیدیم چند پیر مرد که در لباس چوپانی و کشاورزی بودند، آمدند و کنار ایشان نشستند. یکی از دامداران منطقه خدمت سید رسید و روی ماهشان را بوسید و با صدای لرزان به گریه و التماس روبه ایشان کرد و گفت: آقای ابطحی خیلی گرفتاریم، خیلی پریشانیم، خیلی ناراحتیم... آقا وقتی این جمله را شنید صورتش سرخ شد و بانگرانی گفت: مگر چه اتفاقی افتاده است که اینقدر پریشانید؟ دامداری که لباسهایش خاکی بود، و آثار فشار و سختی روزگار بر چهره اش مشخص بود، با صدایی بغض آلود گفت: پسر حضرت زهرا سلام الله علیها توبه داد ما برس به جدت قسم از بس، باران نیامده علفی نمانده تا گوسفندها بخورند. از شدت گرسنگی، با دست خاک دور ریشه ها را پس می زنند تا کمی از ریشه ها را بخورند. دعا کنید بخاطر این حیوانات بی زبان هم که شده، خدا به ما رحم کند و باران رحمتش را نازل کند. دامدار خسته دل مشغول در دلدل بود که کشاورزی آفتاب سوخته بالهجه محلی اش گفت: آقا سید! خشکسالی ما را پیش زن و بچه هایمان خجالت زده کرده است. به جدت قسم چیزی برای خوردنمان نداریم. شما پیش خدا ریش گرو بگذار، شاید خدا به ما رحم کند. پیر مرد قد خمیده ای هم آرام خودش را نزدیک سید رسانید و گفت: حضرت آقا! از شما شنیده ایم وقتی کوفه خشکسالی شد، مردم به حضرت امیر المومنین علیه السلام پناه آوردند که کاری کنند. حضرت فرمودند: به حسینم بگوید دعا کند و حضرت سید الشهداء علیه السلام دعا کردند و باران آمد. کوفه و اهالی آن سیراب شدند. آقای ابطحی، شما فرزندان امام حسینی! شما را به امام حسین علیه السلام، دعا کنید باران بیاید. سید وقتی این حرفها را شنید، چشمانش عین کاسه خون شد، سرش را پایین انداخت و سخت گریه کرد و بیقرار و آشفته شد. آنقدر که آن چند نفر خجالت زده شدند که چرا سید را با حرفهایشان ناراحت کردند. سید در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود گفت: از من خواسته اید که برای خشکسالی دعا کنم. من کسی نیستم در درگاه الهی و بنده ای کوچک از بندگان خدا هستم و همه باید دعا کنیم تا خدا باران رحمتش را به این سرزمین خشکیده نازل کند. همه باید استغفار کنیم و از بدیها و گناهانمان توبه کنیم تا شاید خدا رحمی به ما کند. سه روز روزه بگیرید و پس از آن به مسجد بیایید تا دست جمعی دعا کنیم.





در انتظار باران

سه روز گذشت. به مردم خبر دادند برای استغاثه و دعا به مسجد جامع بیایند. همه آمدند. سید هم آمد. سید با آن هیبت و بزرگیش عمامه مشکی اش را از سر برداشت و با سری برهنه و سوز و گداز همیشگی اش مناجات را شروع کرد و مولا یش امام زمان علیه السلام را صدا می زد و اشک می ریخت و آیه امن یجیب را بارها می خواند و مردم تکرار می کردند هنگامه ی عجیبی بود، مردم شور و حال خاصی داشتند. سید با آن سوز و گداز خاص و اشک های همیشه جاری اش غوغایی در دل مردم به پا کرد که دیدنی بود.

برخی از شدت گریه از هوش رفتند. مادرها بچه های کوچک خود را در یک جا جمع کرده بودند. و صدای گریه و شیون آنها با سوز دعای مردم همراه شده بود. سید بالای منبری که وسط مسجد جامع زیر آسمان قرار داشت رفت. سپس گفت: گرچه من بنده کوچک و گناهکار تو هستم اما این مردم ساده دل و زحمتکش، گناهی ندارند و به تو پناه آورده اند. به خودت قسم از این منبر پایین نمی آیم تا باران را بر این مردم امام زمانی علیه السلام نازل کنی... خدایا خودت به ما رحم کن... آسمان دلها با آه و ناله و گریه و زاری شروع به باریدن کرده بود، هر چند هنوز در آسمان فقط خورشید بشدت می تابید. همه گریه می کردند. سید از جایش بلند شد و روی منبر ایستاد، دست به محاسن شریفش کشید. انگار داشت ریشش گرو می گذاشت پیش خدا. گردنش را کج کرده بود با حالت غیر قابل وصفی گفت خدایا کمکمان کن! به محاسن خونین جد غریبم حسین علیه السلام

این سرزمین را سیراب کن

یا ارحم الراحمین



در انتظار باران

صدای ضجّه مردم در و دیوار مسجد جامع اقلید امام زمان
علیه السلام رامی لرزاند. سپس گفتند: خدایا به حنجره
خونین علی اصغر حسینت علیه السلام، رحمی به ما کن... و
باران رحمت را بر ما نازل کن! یا رازق الطفل الصغیر... با
این راز و نیازها و سوز و گدازها ساعتی نگذشت که پاره
هایی از ابر پیدا شد و سپس فرمودند: مردم! همه دست
بر سر بگذارید و با حالت اضطرار امام زمان علیه السلام را صدا
بزنید

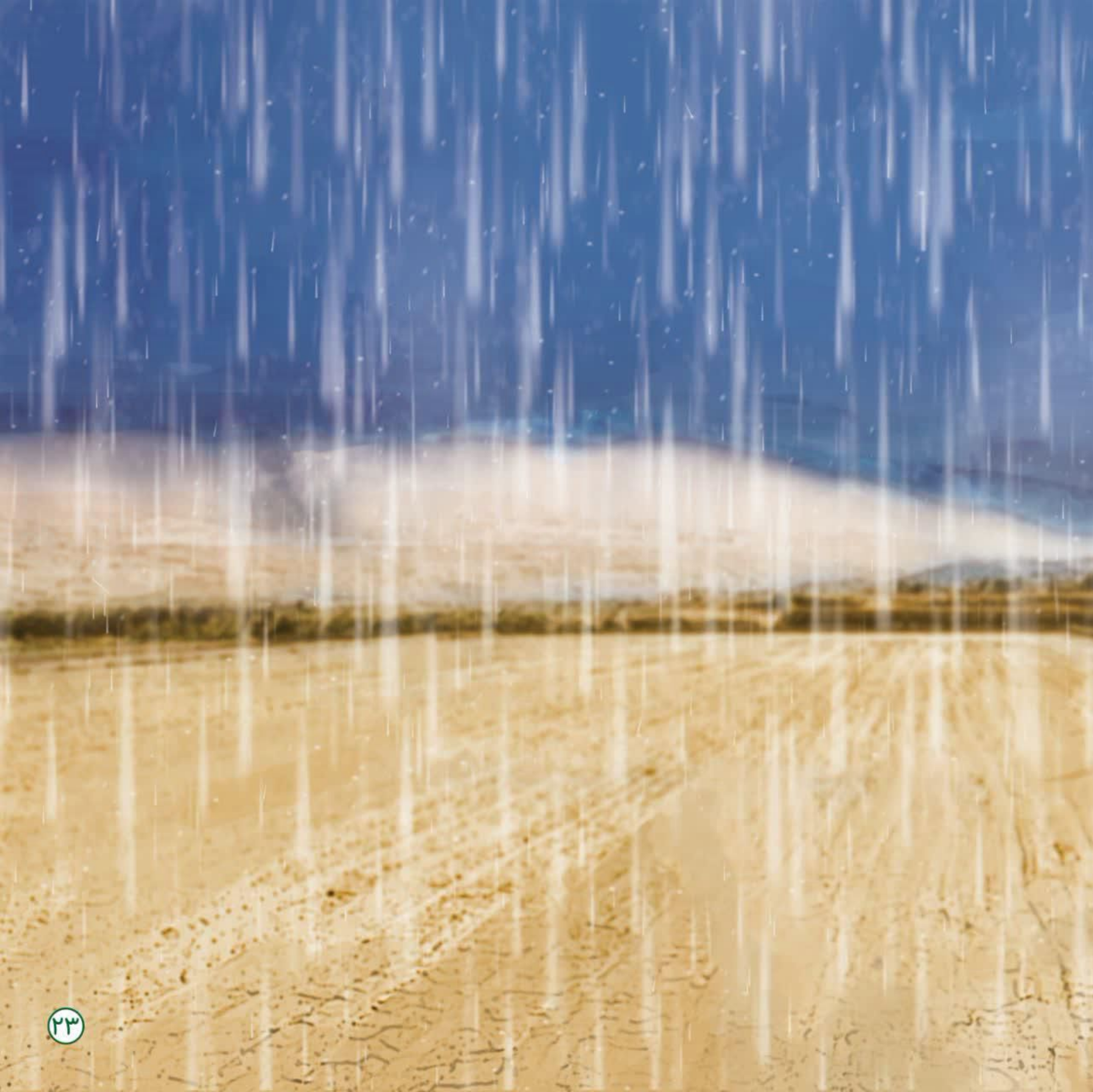
یا مولانا یا صاحب الزمان.. الغوث... الغوث.. الغوث
ادر کنی... ادر کنی... ادر کنی





در انتظار باران

عرضه داشتند: آقا جان! ما جز شما کسی را نداریم! غوث
امت تویی! پناهگاه خلقت تویی
تویی که قلب خسته را آرام میکنی و تویی که استخوان
شکسته را درمان می کنی... هر مضطری که در عالم ناامید
بشود، تو را صدا میکند! ای امام زمان علیه السلام
به عطش ابا عبد الله علیه السلام... به شرمندگی قمر منیر بنی
هاشم علیه السلام... به آب آب کودکان حرم، باران رحمت را
برمانازل کن.
صدای ناله زن و مرد و پیر و جوان و کودکان با این کلمات
سید، بلند شد.
صدای یابن الحسن مردم، آسمان را به لرزه در آورده بود..
رحمت خدا جوشش گرفت و یک لحظه همه مردم با چشم
خودشان دیدند که باران شروع به باریدن کرد و رفته رفته
زمین خیس شد... بوی خاک تفتیده به مشام می رسید که
آرام آرام سیراب میشد.



در انتظار باران



باران آمد... ولی سید همچنان روی منبر بود و گریه می کرد و از منبر پایین نمی آمد انگار باران بهانه درد بزرگ دیگری برای سید بود. هرچه مردم اصرار داشتند که سید پایین بیاید و از بارش باران خیس نشود، قبول نکرد. گفت: قسم خوردم تا خوب باران نیامده پایین نیایم... باران شدید شد و لباس سید کاملاً خیس شده بود. آب باران مسجد را در بر گرفت تا آنجا که مردم منبر را بغل گرفتند و به گوشه شبستان بردند. سید حال و هوای عجیبی داشت، انگار تازه با آمدن باران مناجات سید شروع شده بود و روبرو به قبله نشست و لحن مناجاتش تغییر کرد. مردم دیدند گریه های ایشان بیشتر و بیشتر شده است... همه شنیدند که سید خطاب به امام زمان علیه السلام زمزمه هایی داشت... ای امام زمان علیه السلام باران آمد و شما نیامدید! ای باران رحمت خدا قدم بردل تفتیده ما بگذار تا کمی آرام بگیریم. ای عزیز فاطمه سلام الله علیها... بیا که طاقت و صبرمان تمام شده است و سرمایه عمرمان از دست رفت. دیدیم سید از جایش بلند شد و شروع کرد به خواندن زیارت آل یاسین علیهم السلام و اشک می ریخت



در انتظار باران



سلام علی آل یاسین علیهم السلام
مولای من! امام زمان علیه السلام! می دانم تنهایت گذاشته ام
و در شلوغی های دنیا، راهت را گم کرده ام، به دامن
رحمت پناه آورده ام... ای امام زمان علیه السلام، صدای فرزند
گناهکارت به آسمان نمی رسد، پس خودت برایمان استغفار
کن، خودت برای ظهورت دعا کن
يَا اَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا، اِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ



در انتظار باران

آقامعلم اشک می ریخت و مناجات آیت الله ابطحی با امام زمان علیه السلام را برایم کلمه به کلمه می گفت که تلفن همراهم به صدا در آمد. مادرم بود. از آقامعلم عذر خواهی کردم که جوابشان را بدهم. جواب دادم و مجدداً از آقای محمدی عذر خواهی کردم و گفتم قراره با خانواده جایی برویم. به آقامعلم گفتم ادامه داستان را برایم بگویند و بعد بروم. گفتند: نه! شما باید زودتر پیش مادر برگردید، ان شاء الله در آینده بیشتر از این سید بزرگوار برایت می گویم که چه برکاتی به برکت گفتن یا ابن الحسن های این پسر حضرت زهرا سلام الله علیها در منطقه اقلید امام زمان علیه السلام بوجود آمد. با آقای محمدی خدا حافظی کردم و از محبت امروزشان تشکر کردم. روز بابر کتی بود... به سمت خانه حرکت کردم. در بین راه آسمان را نگاه می کردم و گفتم خدایا این آسمان همان آسمانی هست که آیت الله ابطحی زیرش دعا کرد و دعایش مستجاب شد و باران آمد؟ آن زمان نه هواشناسی بود و نه تکنولوژی... با اشک و توسل آن دلباخته امام زمان علیه السلام، ابرها بارور شدند و آن طور باران بارید. ما و پدر و مادرهایمان تا آقای ابطحی بودند، بانفس هایشان نفس می کشیدیم و به دعا هایشان امیدوار بودیم. الان که این پسر حضرت زهرا سلام الله علیها از دنیا رفت، ما بچه های اقلید امام زمان علیه السلام یتیم شدیم. خدایا! میشه دعای من و بچه های اقلید را مستجاب کنی که امام زمانمان بیایند؟ دعا های سوزناک آقای ابطحی خیلی منقلبم کرد که چطور التماس میکرد برای ظهور آقا امام زمان علیه السلام خدایا! همین یک حاجت را دارم. خودت روی ما را زمین نگذار و ظهور مهدی فاطمه علیهما السلام را برسان... به قول آقامعلم: اگر امام زمان علیه السلام بیایند، همه چیز داریم، چون که صد آمد نود هم پیش ماست...

اللَّهُمَّ عَجِّلْ لَوْلِيكَ الْفَرَجَ

يَا فَارِسَ الْحِجَّازِ أَغْثَنِي



الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ

يَا فَارِسَ الْحِجَازِ اغْثِنِي

